

« بدین علت، بی ایمانی و ویرانی باطنی مردم معمولی در نظر آنها مهم نیست و آنرا جدی نمیکنند، ولی شاید حق با آنها باشد که واقعیات زندگی را بهتر ملاحظه میکنند، شاید علی رغم پیشرفت دانائی و پیشرفت فکر بشر در هزاران سال اخیر، این واقعیات بر مردم معمولی پوشیده مانده باشد. در اینصورت، خدراشکر که به این مردان بزرگ و هوشمند اینهمه بصیرت اهدا کرده است که بتوانند این واقعیات را کشف کنند، اما در باره عدالت، مدرسین عالی مقام دوران جدید با زبان فصیح ثابت میکنند که آنکس که خدای نخواستہ عدالت اجرا کند و از چوب زدن و کشتن گناهکاران و خرد کردن مردم معمولی و شراب خواری و مستی و غضب و پر خاش به زیردستان خودداری کند، هیچ کس از چنین شخصی و ا همه نخواهد داشت. اگر مردم بر اساس عدالت رفتار کنند، زیردستان، دستورات آنها را اطاعت نخواهند کرد، بچه ها و غلامان به فرمایشات پدر و مادر و اولیای خود گوش نخواهند داد و در نتیجه اوضاع مملکت و مردم آن مغشوش خواهد شد. بطوریکه همه میدانند، نتیجه عدالت ورزی، بدبختی است. چنگیز خان، که علی رغم تعداد زیاد دشمنان خود، مغرورانه در عمق جهنم ایستاده و کیف میکند و سرمشق عالی برای همه مغول های پیر و جوان است، فقط بدین وسیله توانست به دنیا مسلط شود که هزاران مردم بیگناه را بی رحمانه کشتار کرد.»

در کتابی بنام (رساله خوشبختی)، که مجموعه ای از حکایات فارسی و عربی و آخرین محصول ضد اجتماعی ذاکانی است، وی استعداد داستان سرایی خود را با جمله های نیشدار زیر مخلوط میکند.

« به یک صوفی گفتند: عبايت را بفروش!

« جواب داد: اگر ماهی گیر طور ماهیگیری خود را بفروشد، چطور میتواند صید ماهی کند؟

« مولانا شرف الدین دامغانی از کنار مسجدی عبور میکرد. ملاحظه کرد که ناظم مسجد، سگی را که وارد مسجد شده بود، آزار میداد و چوب میزد و سگ ناله میکشید. مولانا در مسجد را باز کرد. سگ خود را نجات داد و فرار کرد. ناظم مسجد به مولانا پر خاش کرد. مولانا گفت: سگ را معذور بدار که چیزی نمیفهمد و به این جهت وارد مسجد شد. ما آدم ها که میفهمیم، هرگز پای به مسجد نمیگذاریم.

+++

بوساق، یا ابواسحق شیرازی، در دلقک بازی استاد بود. وی در اوائل قرن ۱۵م زندگی میکرد و دوستار ماکولات و اغذیه خوش مزه بود. البته مسخرگی و تقلید شعرای بزرگ بخاطر اغذیه خوش مزه، اگر طول بکشد، کمی خسته کننده است. بوساق، یک شعر فردوسی را تقلید کرد و زعفران پلو و آش رشته را به جنگ حماسی با یکدیگر در انداخت. حافظ شعری دارد که معنی تقریبی آن اینست:

« زیبایی آن دختر کولی که انسان را جادو میکند

، مثل راهزنی که سفره و طعام را میرباید، قدرت تحمل مرار بوده است.
بوساق با دلگگی، شعر حافظ را تقلید کرد که معنی تقریبی آن اینست :
، بوی خوش گیاب گوسفند که انسان را جادو میکند
، مثل راهزنی که سفره و طعام را میرباید، قدرت تحمل مرار بوده است.
+++

قاری یزدی، بوساق را تقلید میکرد. ولی بجای ماکولات، از تکه های لباس تعریف
میکرد و در این سبک چیز تازه ای بوجود نیاورد.
+++

فکاهیات فارسی بیشتر در حکایات کوچک و جملات نیش دار آن وجود دارد. این قبیل
حکایات مردم پسند در کتابچه های ارزان قیمت و با تصویرهای بچه گانه چاپ و منتشر
میشود و مسافری و راهنمایان کاروان، در کاروان سراها و در شبهای طولانی، آنها را
برای یکدیگر نقل میکنند. بعضی از قهرمانان این حکایت ها را مردم دوست دارند،
بعضی دیگر را تحقیر میکنند و از بعضی دیگر متنفر هستند. این قهرمانان بطور کلی
عبارتند از : مرد خسیس، دزد مکار، قاضی مکارتر از دزد یا قاضی رشوه خوار، شاعر
تملق گو و بی حیثیت، امام و امامزاده های دروغی و غیره.

یک مرد خسیس، پنیر در بطری گذاشت. به بچه هایش گفت که موقع نهار، اگر هوس پنیر
کردند، میتوانند نان خود را به خارج بطری بمانند. بدین ترتیب از پنیر استفاده میشود،
بدون آنکه مقدار آن کم بشود. یک روز مرد از خانه خارج شد و از روی احتیاط بطری پنیر
را در اطلاقی گذاشت و در آن را قفل کرد. وقت نهار، بچه ها که نمیتوانستند وارد اطاق
بشوند، مقابل در آن ایستادند و نان خود را به قفل در مالیدند. مرد به خانه مراجعت کرد و
هنگامیکه دید بچه ها چه میکنند، خشمگین شد، به آنها پرخاش کرد و گفت: نمیتوانید،
برای یک روز هم که شده، نان خود را بدون پنیر بخورید ؟
+++

یک شعر مردم پسند نیز درباره یک برادر بزرگ است که ارثیه پدر را با خواهر خود قسمت
میکند. یک بیت آن :
، آن گریه ملوسک بابا، از آن تو فرش کثیف و پر گل بابا از آن من ،
+++

عادت اکثر ایرانیها به تنبلی و تفکرات طولانی، نیز موضوع خوبی برای تالیف این قصه ها
است. اینک یکی از آنها :
یک اسب سوار در سفر به شهری وارد شد. شنیده بود که در این شهر تعداد دزد ها زیاد
است و ترسید که یکی از این دزد ها شبانه اسبش را بدزدد. به مهتر تنبل خود نیز زیاد
اعتماد نداشت.

- به وی گفت : امشب به رختخواب برو و راحت بخواب. من خودم بیدار میمانم و مواظب

اسب می‌شوم چون می‌ترسم به خواب بیفتی و اسب مرا بزدند.

- مهتر جواب داد: آقا اختیار دارید، ممکن نیست من بروم بخوابم و آقای من بیدار بماند و مواظب اسب باشد، یا اجازه شما من کشیک میدهم.

آقا مجاب شد و به رختخواب رفت. شب اول نگرهبانی بسر رسید، صبح آقا بیدار شد.

- پرسید: ببینم چکار میکنی؟

- مهتر جواب داد: داشتم فکر میکردم که خدا یا چه هنری توانسته است زمین روی دریا بسازد!

- آقا گفت: می‌ترسم تو آنقدر فکر کنی که متوجه آمدن دزد نشوی

- مهتر جواب داد: خاطر آقا راحت باشد، من خیلی مواظب هستم.

شب دوم نگرهبانی نیز بسر رسید، صبح آقا بیدار شد.

- پرسید: چکار میکنی؟ خواب افتادی؟

- مهتر جواب داد: نه آقا، نشسته بودم و فکر میکردم که خدا چطور آسمان را خلق کرده و ستون زیر آن قرار نداده است.

- آقا گفت: زیاد به این جور چیزها فکر نکن و حواست را جمع کن، اگر به فکر بیفتی، دزدها اسب مرا میدزدند و فرار میکنند.

- مهتر اطمینان داد: نه آقا، هیچوقت همچو اتفاقی نمیفتد.

صاحب اسب به رختخواب رفت و خوابید، در حوالی صبح با اولین شعاع خورشید بیدار شد.

- از مهتر پرسید: امروز به چه فکر میکنی؟

- مهتر جواب داد: نشسته بودم و فکر میکردم که آقا، یا خود من، مجبور باید امروز زین اسب را روی پشت خودمان حمل کنیم، زیرا آنکه اسب شما را دیشب دزدید، فراموش کرده زین آنرا با خود ببرد!

+++

تعداد زیادی از این قصه های مردم پسند تعلیمات دینی و مجریان آن خواه ملا، خواه مجتهد و خواه صوفی هارا به مسخره میگیرد، مولفین ناشناس این قصه ها با زرنگی و تیزبینی، حتی به بالاترین و مقدس ترین مقامات نیش میزنند، اینک یکی از آنها:

یک کوزه گرو و یک روغن فروش همسایه بودند، اولی یک گاو شیرده داشت، دومی یک الاغ، که وقت و بیوقت عرعر میکرد و باعث بیخوابی و ناراحتی همسایه بود. بالاخره یک شب روغن فروش از خدا تقاضا کرد که زندگی الاغ را بگیرد. همان شب، اتفاقاً گاو روغن فروش مرد، فردا صبح وقتی که روغن فروش دید که گاو خودش بی جان روی زمین افتاده، روی خود را به آسمان کرد و گفت:

- خجالت نمیکنی! تو سالهای سال است که به عنوان خدای همگی ما آن بالا نشسته ای و هنوز بین گاو و خر فرق نمیگذاری؟

+++

قصه بالا، در مقابله با حکایتی که درباره عمر خیام تعریف میکنند، ملایم تر است. بحث

پایان ناپذیر دینی و فلسفی درباره آزادی اراده یا قسمت و سرنوشت، در هیچ حکایت دیگری به چنین سبک و با چنین مسخرگی نمایش داده نشده است :

عمر خیام یک شب یک مهمانی مفصل ترتیب داد. شمع های متعدد روشن کرد. دوستان و زیبارویان زیاد دعوت کرد. همگی با راحتی خیال، از شراب و مصاحبه زیبارویان لذت میبردند. همینکه مهمانی به حد اعلای هیجان رسید، طوفان شدیدی وزیدن گرفت. پیشتر شمع ها را خاموش کرد. جامها و کوزه های شراب را به زمین انداخت و شکست. خیام که دید مهمانیش خراب شد، در حال مستی فریاد زد :

(معنی تقریبی رباعی منسوب به خیام) :

« خدایا، کوزه های پر شراب مرا به زمین انداختی.

« خدایا، خوشحالی را از منزل من فرار دادی.

« شیره ناب انگور را روی زمین ریختی.

« خدایا، خاک به دهنم، گمان دارم مست شده باشی ! »

بمحض گفتن این رباعی، صورت خیام سیاه شد. در مقابلش آئینه نگهداشتند. پس از

اینکه دید رنگ صورتش چگونه تغییر کرده است، خندید و گفت :

(معنی تقریبی رباعی منسوب به خیام).

« بگو، گناهکار کیست ؟

« بگو، کدام یک از ما از راه صواب جدا شد ؟

« تو که رفتار ناشایسته مرا با کردار ناشایسته خودت مجازات میکنی.

« بگو، چه فرقی بین من و تو است ؟ »

بلافاصله پس از این رباعی صورت خیام، مثل ماه چهارده، روشن و نورانی شد.

+++

البته افسانه بالا، یک شوخی ادبی بیشتر نیست. حکایتی که در زیر نقل میکنیم، بیشتر

عامیانه است. بیشتر مردم آنرا شنیده اند و در نشریات ارزان قیمت، با متن های کم و بیش

مختلف، چاپ میشود :

یک مرد فقیر و ساده دل، زن واقع بینی داشت. یک روز زنش به او گفت :

– گوش کن مرد ! تو همیشه در منزل مینشینی، بدبختی ما را تحمل میکنی و خیال نان

در آوردن نداری. کمی غیرت بخرج بده، کاری پیدا کن و ما را از فقر نجات بده !

مرد، اول به حرف زنش گوش نداد. ولی زنش دائما حرفهای خود را تکرار میکرد و میگفت :

– نان روزانه را خدا میدهد. از تو حرکت، از خدا برکت. اگر تو یک کمی خودت را تکان بدهی،

خدا به تو حتما کمک میکند.

یا لاخره مرد از خانه بیرون آمد و به این امید که، این طرف و آنطرف، کاری پیدا کند از شهر

خارج شد. ناگهان دید که یک درویش با قیافه و لباس غیر عادی، وبا چماق بزرگی که در

دست داشت، از دور میامد. مرد به خود گفت :

– تقصیر زلم بود که مرا بیرون فرستاد. اگر اینجا بمانم و درویش مرا ببیند، ممکن است

سپس با سرعت بالای درختی رفت و خود را بین شاخ و برگ های آن پنهان کرد. درویش زیر همان درخت نشست و پوستین خود را روی زمین پهن کرد. مثنی خاک و گل از زمین برداشت و با آن سه مجسمه آدم درست کرد و کنار خود گذاشت. با صدای بلند و در حالیکه به مجسمه ها اشاره میکرد گفت :

- این عمر، این عثمان و این ابوبکر است.

سپس دو مجسمه دیگر درست کرد و کنار خود گذاشت و گفت :

- این محمد است و این هم علی است.

در آخر، یک مجسمه دیگر درست کرد و با صدای بلند گفت :

- اینهم خداست.

سپس درویش گروه اول مجسمه ها را مقابل خود گذاشت و گفت :

- ای عمر، ای عثمان، ای ابوبکر، بگوئید ببینم آن زمان که محمد زنده بود و بزرگی و

معجزات او را شاهد شدید، یا اینوصف چرا در باطن کافر ماندید؟ مخصوصا چرا علی را

پشتیبانی نکردید؟ چرا از خلیفه شدن او جلوگیری کردید؟ چرا در جامعه اسلامی، به

کفار کمک کردید؟ وقتیکه مجسمه های گلی جوابی به این سوالات ندادند، درویش

چماق خود را بلند کرد و با ضربه ای هر سه آنها را خرد کرد. چون از این گروه خلاص شد،

مجسمه های محمد و علی را مقابل خود قرارداد و گفت:

- شما دو نفر خوب میدانستید که این سه نفر در نظر داشتند مقام خلافت را با حقه بازی

اشغال کنند و به بازماندگان شما صدمه بزنند و دنیا را به کفر آلوده کنند. چرا جلوی

مودی گری آنها را نگرفتید؟ این ثابت میکند که از شما دو نفر هم کاری ساخته نیست!

با گفتن این جمله، درویش چماق خود را بلند کرد و مجسمه محمد و دامادش علی را خرد

کرد. سپس نوبت به مجسمه خدا رسید. درویش گفت :

- تو دائما به ما تعلیم میدهی که همه چیز تحت فرمان تو است و تو بر همه چیز مسلط هستی.

پس چرا وقتیکه این حوادث غم انگیز اتفاق افتاد، برای جلوگیری از آن هیچ کاری نکردی؟

در اینجا درویش باز هم چماق خود را بلند کرد تا مجسمه خدارا خرد کند. ولی مرد اول، که

خود را بین شاخ و برگهای درخت پنهان کرده بود، فریاد زد :

- بدبخت، چه میکنی؟ دست نگهدار! اگر خدارا از بین ببری، ستون های دنیا از هم

پاشیده میشوند و آسمان به زمین میفتند!

درویش خیال کرد که این فریاد از جبرئیل است. قلبش از حرکت ایستاد و رو حش از بدن

خارج شد. مرد، با احتیاط از درخت پائین آمد و پس از اینکه مطمئن شد که درویش مرده

است، اموال او را جمع آوری کرد. سپس کشف کرد که در کمر بند درویش کیسه ای با

سکه های طلا وجود دارد. مرد کیسه را با خود به خانه برد و به زنش تسلیم کرد.

- زنش گفت: آقا جان، بتو گفتم که اگر تکان بخوری خدا بتو کمک میکند. حق داشتم یا نه؟

- مرد جواب داد: البته حق داشتی. اما تو گفتی که خدا بمن کمک میکند. اگر من به خدا

بررسی شوخیها و مسخره‌گی‌های زبان فارسی مرادوباره به آغاز بحث، یعنی دین و مذهب می‌کشاند. ایرانی‌وقتی‌که در تردید است و به چیزی عقیده ندارد، به تفکرات ماوراءطبیعی پناه می‌آورد. ولی حتی در این مورد، چنین تفکراتی باید مطابق سلیقه خودش، به سبک ایرانی و دور از هرگونه تفکرات دینی باشد. بی‌اعتقادی به اصول دینی و عقیده به اینکه تعلیمات بی‌استدلال دین وقت انسان را بی‌هوده تلف می‌کند، عمق فکر اکثر ایرانی‌ها را تشکیل می‌دهد. یک چنین طرز تفکر منفی درباره دین و مذهب، که در سالهای اخیر بطور واضح بچشم می‌خورد، نه تنها بین مردم آشنا به تمدن غربی، بلکه بین مردم معمولی نیز رایج است. کسی نمیداند، شاید یک چنین طرز فکر، همیشه وجود داشته و قسمتی از باطن ایرانیها است. در هر صورت در زمان فعلی این طرز فکر بیش از پیش شایع است. شیعه‌گری، که مذهب رسمی مملکت است، به مدارس مذهبی محدود شده و رفته رفته نفوذ خود را از دست داده است. شاید علت این تغییرات نتیجه طلوع دوران جدیدی است که ایده آل‌ها و هدفهای دیگری را دنبال می‌کند. برای فهم و تجزیه خصوصیات باطنی ایرانی‌ها، باید با آنها مستقیماً تماس گرفت.

ایرانیهای امروز، مثل گذشته، در جواب پس دادن و متلک گفتن خیلی استاد هستند و از جواب‌های سریع و شوخیانه، حتی اگر به خود آنها بریخورد، خوششان می‌آید. بطوریکه تعریف می‌کنند در آغاز قرن ۱۹م، یک یهودی که تازه مسلمان شده بود به مکه رفته بود و اسمش حاجی ابراهیم بود، وزیر مورد اعتماد فتح علی شاه قاجار شد و همه مرد های خانواده خود را به عنوان حاکم به ابالات مختلف فرستاد. یک روز یکی از تجار اصفهان به حضور حاکم رفت و شکایت کرد که مالیات خیلی زیاد از او مطالبه می‌کنند و او قادر به پرداخت آن نیست. حاکم شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- باید مالیات را پرداخت کنی یا از این شهر عزیمت کنی.

تاجر پرسید:

- اگر از این شهر عزیمت کنم، بنظر شما در چه شهر دیگری میتوانم مقیم بشوم؟

- شیراز یا کاشان!

- قریان، برادر و برادرزاده جنابعالی به ترتیب حاکم شیراز و کاشان هستند.

- چه میدانم! اگر راضی نیستی، برو به خود شاه شکایت کن!

- قریان، حاج آقا برادر جنابعالی وزیر اعظم شاه است.

- حاکم عصبانی شد و فریاد زد: چه میدانم! برو مقیم جهنم شو!

- قریان، حاج آقا پدر جنابعالی که بتازگی فوت کردند.....

- حاکم به خنده افتاد و گفت: تاجر باشی، بنظر من و خانواده من حقوق تو را هم در این دنیا و هم در آن دنیا غصب کرده ایم. خوب، من شخصا دستور میدهم مالیات تو را نصف کنند.

ایرانیهای معمولی برای بذله گوئی سبک مخصوص بخود دارند که مخلوطی است از کنجکاوی، عاقلانه، تصورات شخصی، تردید و احتیاط، مداحی، تملق گوئی، رسم های هزارساله و عناوینی مثل دوله و سلطنه و تعارفات اغراق آمیز در نامه ها و مکالمات شخصی، همه اینها موضوع بیشتر حکایات فکاهی در زبان فارسی است. بطوریکه پیداست ایرانیها خیلی راضی هستند که امروزها این رسم های بهبوده، رفته رفته از بین می رود.

برای پایان دادن به این فصل و این تجزیه روانی ایرانیها، بنظر من مناسب است که شخصیت یکی از جالب ترین ایرانیها را که تا کنون ملاقات کرده ام، برای خواننده تعریف کنم.

تقریباً ۲۰ سال پیش در کتابی بنام (در ماوراء بحر خزر)، شخصیت سید فضل الله را، آنطور که من او را در سال ۱۹۱۴ شناختم، توصیف کردم. نامبرده در اوائل جوانی، در مشهد طلبه بود و نزد مجتهدین و علمای دینی این شهر مقدس تحصیل کرد. ولی زیاد به تعلیمات دینی علاقمند نبود و علم طبابت ابن سینا، رمالی، کف بینی، آینده بینی و این قبیل (علوم) مرموز بیشتر او را جلب میکرد. سپس منزل خانوادگی را ترک کرد. مدت طولانی، با فال بینی و شفادادن مرضی های مختصر، نان خود را تحصیل میکرد و زندگی پر ماجرائی میگذرانید. سپس از نیشابور به سبزوار سفر کرد. مثل حاجی بابای اصفهانی، به حرفه های مختلف دست زد. چون امکانات مادی زیاد نداشت، برای عملی کردن مسافرت های خود گاه پیاده روی میکرد و گاه سوار الاغ میشد. مطالعه و مباحثه میکرد و با علاقه فراوان، به تمام حکایات و بذله هایی که در سفر از این و از آن میشنید، گوش میداد و آنها را به خاطر میسپرد. این زندگی آواره او را به ترکستان روسیه کشانید. وی در آنجا برای اولین بار، در این ماشین عجیب و غریب یعنی راه آهن، مسافرت کرد. بنظر او، یک سفر به اروپا یا چین ماشین عجیب، بایستی ماجرای پر هیجانی باشد. ولی برای چنین سفری پول کافی نداشت و برعکس حاجی بابا، صاحب ابتکار نبود. پول در نظرش زیاد اهمیت نداشت. پول کمی که با کارهای جزئی در میآورد، برایش کافی بود. احتیاجات مادی زیاد نداشت و انتظارش از زندگی به کمی تنباکو برای چپقش و گاهگداری یک گیلان شراب محدود بود.

مثل همه سیدها که بازماندگان پیغمبر هستند، میتوانست بعنوان تقاعد، پول کمی از دولت دریافت کند. ولی او آدم مغروری بود و دنبال چنین پولی نرفت. به ظاهر خود زیاد، توجه نداشت و لباسهایش پر از گرد و خاک و لکه های متعدد بود. با اینوصف همیشه منصف بود و منافع شخصی خود را پیش از سایرین قرار نمیداد. بین دوستان، هموطنان و اروپائی ها فرقی نمیگذاشت و همگی را بطور یکسان دوست داشت. این تصویری بود از سید فضل الله در سال ۱۹۱۴، وقتی که او را برای اولین بار در ایران ملاقات کردم. در آن زمان خیلی از اروپائی ها برای یاد گرفتن زبان فارسی، از تعلیمات او استفاده میکردند.

وی زبان فارسی را با متانت، ظرافت و تلفظ بسیار واضح صحبت میکرد و بهمین جهت، و با اینکه متد تدریس خاصی نداشت، معلم مورد پسندی شده بود. وی فرهنگ اروپائی را تحسین میکرد. ولی نمیتوانست خود را از همه گناهان کوچک خاورزمین آزاد کند. مثلا به تاریخ و وقت اهمیت زیادی قائل نبود. هیچوقت نمیتوانست ساعت چند است. اگر قرار ملاقات میگذاشت، انسان هیچوقت مطمئن نبود که دیر آمدنش چند ساعت طول میکشد. تاریخ روز را اغلب اشتباه میکرد و یادش میرفت که قول داده بود بیاید.

علی رغم تمام این نقص های کوچک، من از کار کردن با او خیلی راضی بودم و نتیجه خوب گرفتم. مجموعه حکایات معمول زبان فارسی را که من با ترجمه فرانسه آن منتشر کردم، مدیون همین سید فضل الله هستم. بعد ها پروفیسور هانری ماسه، برای نوشتن کتاب خود بنام (مجموعه آداب و رسوم مردم ایران) نیز از تجربیات سید فضل الله استفاده کرد.

از این دوران سالها گذشت. من سید را ۱۵ سال بعد دوباره ملاقات کردم. در طهران در یک هتل اقامت داشتیم و او در آنجا به دیدار من آمد. بجای عبای قهوه ای و عمامه، یک کت دراز اروپائی به تن داشت و یک کلاه پهلوی خاک آلود، که نوروز سال گذشته خریده بود، به سر گذاشته بود. حرفه تدریس زبان را ترک کرده بود زیرا پیدا کردن شاگرد های اروپائی دیگر مشکل شده بود. ولی مثل سابق حاضر بود حکایت تازه ای به فارسی برایم نقل کند.

وعده داد که پس فردا به ملاقات من بیاید، ولی نمیتوانست بگوید چه وقتی، زیرا ساعت نداشت. پس فردا شد. ولی از سید خبری نشد. سه هفته بعد، او را در بازار کتابفروشها و در حالیکه روی چند کتاب خم شده بود، تصادفا ملاقات کردم. به من گفتم که این اواخر مشکلاتی برایش پیش آمده بود؛ دیوار خانه اش خراب و خودش مریض شده بود. این هفته آخر بحمد الله دیوار را تعمیر کرده بود و حال خودش بهتر شده بود. چند روز دیگر، دوباره به دیدار من آمد و مرا به خانه اش دعوت کرد. در آن تاریخ، پیدا کردن یک نشانی در طهران تقریبا غیر ممکن بود و شماره منزل فقط در محله های شمال شهر وجود داشت.

سید زن و بچه نداشت و تنها زندگی میکرد. خانه کوچک و قشنگی در خیابان پهلوی داشت. در حیاط این خانه یک باغچه گل سرخ و یک حوض آب درست کرده بود. چهار طوطی معمولی و یک طوطی استرالیائی خانواده او را تشکیل میدادند. یک میز، چند صندلی چوبی از هم در رفته و یک صندلی را حتی کهنه، تقریبا همه اثاثیه اطلاق بود. سماور و استکان های چائی روی فرش اطلاق قرار داشت و سید یک بطری شراب قزوین باز کرده بود، تا بتوانیم باز دید خود را جشن بگیریم. وی از اصلاحات اجتماعی سالهای اخیر خیلی راضی بود و بنظر او قانون اساسی، آنطور که بنفع مملکت است تنظیم شده بود. مجلس مسائل مختلف اجتماعی را مورد بحث قرار میداد و شاه تصمیمات مجلس را کم و بیش قبول میکرد. سید برای تزئین در ورودی باغ ملی در طهران چند بیت شعر سروده و کمی پول از بلدیہ انعام گرفته بود. از این که نفوذ ملاها تدریجا کم میشد و صوفیگری پیروان خود را از دست میداد، خیلی خوشحال بود. به من گفتم:

- اسلام دین مشکلی است. هر چیزی که موجب خوشحالی انسان میشود، که دیدار یک

دختر خوشگل باشد یا خوردن یک گیلان شراب، در این دین حرام است. باضافه، این نماز خوانی ها و سینه زنی ها در کوچه و خیابان ... مردم در چهار دیوار خانه خود همه ی این محدودیت ها را به دور میریزند.

در اینجا من بیاد یک ایرانی افتادم که به یک آمریکائی مقیم ایران گفته بود:

- شما امریکائیها خیال میکنید که آزاده ترین مردم دنیا هستید. ایرانی ها خیلی بیشتر شیفته آزادی هستند برای اینکه در هیچ مملکت دیگر غیر از ایران مردم اینهمه کارهای ممنوع اجرا نمیکنند!

سید گیلان شراب خود را خالی کرد و آنرا به کنار گذاشت. به من گفت که میخواهد چند حکایت فارسی برایم تعریف کند و به من پیشنهاد کرد که آنها را یادداشت کنم. سپس حکایت هائی را که در یک نسخه دشت نوشته پیدا کرده بود به من دیکته کرد. سید مثل اینکه از فصل مربوط به کاغذ نویسه های عمومی خیلی خوشش آمده بود. در ایران این کاغذ نویسه ها کسانی هستند که در خیابانها مینشینند و در مقابل پرداخت پول، برای بیسوادها نامه مینویسند یا نامه وصولی را میخوانند. در هر صورت تمام حکایاتی که سید آنروز برای من نقل کرد درباره این کاغذ نویسه ها بود. اینک یکی از آنها:

«یک کاغذ نویس از یکی از همکارانش پرسید:

«- کاروبارت چطور است؟

«- همکارش جواب داد: بد نیست. برای هر کاغذی که مینویسم دو دفعه پول میگیرم!

«- چطور؟

«- اول برای کاغذی که مینویسم پول میگیرم و چون هیچکس نمیتواند خط مرا بخواند،

دریافت کننده نامه پیش من میاید و پول میدهد تا نامه را برایش بخوانم.

«- نامه نویسی اول گفت: خوش بحالت! من هیچوقت نمیتوانم پول دفعه دوم را بگیرم.

«- برای اینکه متاسفانه حتی خود من نمیتوانم خط خودم را بخوانم.»

قبل از خدا حافظی، از سید که کنار حوض حیاط نشسته بود، یک عکس گرفتم. وی یکی از

طوطیهای خود را روی بازوی خود قرار داد و بطور غیر عمدی، مثل قوش بازها در مینیاتور

های قدیمی، زست گرفت. پنج سال از این دیدار سپری شد. من بازم در سال ۱۹۳۴، پس از

خاتمه جشن هزاره فردوسی، سید فضل الله را ملاقات کردم. ماه نوامبر بود و هوا داشت

رفته رفته سرد میشد. به همین جهت سید در طبقه اول خانه خود که گرم تر بود زندگی

میکرد. جلوی در، که تنها راه ورود هوا و روشنائی بود، یک فرش آویخته بود. صندلی

راحتی کهنه را برای مهمانش به جلو آورد و خودش روی زمین، روی فرش پر گرد و خاک،

بین یک چراغ نفتی و یک منقل آتش، نشست. اینطرف و آنطرف روی فرش چند کتاب

قرار داشت. در گوشه ی این اطاق درهم برهم آخرین طوطی او که زنده مانده بود، صامت

و غمزده، در قفس نشسته بود. خود سید هم نگاه غمزده داشت. وی در سنی که داشت،

تمام دندانهای خود را از دست داده بود. به درستی نمیدانست چند سال دارد ولی اطمینان

داشت که از هفتاد سالگی تجاوز کرده است. مثل همیشه و با گرمی و مهربانی خوش آمد
گفت، شراب قزوین تعارف کرد و گفت: به سلامتی شما!
سپس حکایت زیر را برایم نقل کرد.

« سفیر روم شرقی در دربار خلفای بغداد، در حضور مجتهدین اسلامی، سؤال کرد:

« - چرا مسلمانها ممنوعیت شراب را، که دستور قرآن است، تا این اندازه زیر پا میگذارند و

« برعکس، با تعصب فراوان، هرگز به گوشت خوک دست نمیزنند؟

« چون هیچکس به این سؤال پاسخ نداد، سفیر روم خود جواب داد:

« - گوشتهایی که مثل گوشت خوک خوشمزه و حتی خوشمزه تر باشد زیاد است. ولی هیچ

آشامیدنی در دنیا مزه و لذت شراب را ندارد. »

سید گفت:

- سطح ادبیات و شعر گوئی در ایران خیلی به عقب رفته است. شعرهایی که امروز میسازند،

مخصوصا آنها که به سبک جدید است، هیچ ارزش ادبی ندارد.

سید از اینکه تازگی ها جلوی خانه اش و سراسر خیابان را سنگفرش کرده بودند خیلی

راضی بود. چند حکایت دیگر نیز داشت که برایم تعریف کرد. یکی از آنها به سبک اروپائی

ولی ساخته ایرانیها بود:

« یک افسر انگلیسی در یک رستوران، کباب بره تو دلی سفارش داد. یک طبیب فرانسوی،

« که در مقابلش نشسته بود، بدون خجالت مشغول خوردن کباب افسر انگلیسی شد.

« انگلیسی عصبانی شد و پر خاش کرد:

« - چطور جرئت میکنید به غذای من دست بزنید؟! »

« طبیب فرانسوی جوابی نداد و با کمال آرامش به خوردن کباب ادامه داد.

« افسر انگلیسی شمشیر خود را از غلاف کشید و با عصبانیت گفت:

« - مواظب باشید، با شما همان کار را میکنم که دارید با کباب من میکنید. مثلا اگر پای بره

« مرا بپرید، پای شما را میبرم.

« طبیب فرانسوی، بدون آنکه جوابی بدهد، انگشت خود را وارد ماتحت چرب بره کرد و

« سپس مشغول لیسیدن آن شد! »

در اینجا سید، با قیافه پرمعنی و لبخند مکارانه، مشغول لیسیدن انگشت سیاه خود شد.

قبل از اینکه با هم خدا حافظی کنیم، سید به من گفت که اگر ممکن است کتابی هائی در

اروپا بخرم و برایش بفرستم. بین آنها چند کتاب بود از نویسندگان فرانسوی، ترجمه

فرانسه‌ی یک کتاب آلمانی به اسم (ماجراهای مونچ هوزن)، یک مجموعه داستانهای

فکاهی و یک کتاب دستور زبان سانسکریت.

پایان فصل دوم

فصل سوم
قبرهای پیشمار
راه و کاروان مرده‌ها

زرتشتی‌ها یک سرود قدیمی برای مرده‌ها دارند. این سرود حکایت می‌کند که (فراواری)‌ها از محل خود به مقصد انسان‌ها پرواز میکنند تا از قربانیها و پرستش آنها شادی و لذت حاصل کنند. (فراواری)‌ها، به عقیده زرتشتی‌ها، عامل ابدی و روحی مردم هستند و از شروع تا آخر دنیا زندگی میکنند. زندگی آنها به جسم و کالبد زودگذر مادی وابسته نیست. وظیفه آنها، مثل یک فرشته، حفاظت پیروان زرتشت است. در آغاز، اکثریت زرتشتی‌ها فقط به روح در موجودات زنده معتقد بودند. تجسم (فراواری)‌ها به این صورت، محصول تفکرات فلسفی بعدی زرتشتی‌ها بود. (هاماسپا تماندایا) جشنی بود به خاطر این ارواح که در آخر هر سال، بلافاصله قبل از نوروز اول بهار، به مدت پنج روز برگزار میشد. قسمت‌های دیگر این سرود قدیمی نشان می‌دهد که زرتشتی‌ها، (فراواری)‌ها را بطور فردی یا بطور دسته جمعی پرستش میکردند.

بطور فردی: (فراواری)‌های تاریخی مثل قهرمانان جنگی و مذهبی که هر کدام مأمور حفاظت قسمتی از جامعه بودند. بطور دسته جمعی: (فراواری)‌های به اصطلاح (کاراسپاس) یا چماق دارها که از سرزمین زرتشت در مقابل دشمنان دفاع میکردند یا (فراواری)‌های مشهور به (یاماش) یا ترس آور که کشتزارها و چراگاه‌ها را حفاظت میکردند و صدها (فراواری)ی خیالی و تصویری دیگر.

در باره اینکه در ایران باستان مردم به زیارت آرامگاه مردان بزرگ میرفتند، ما امروز اطلاعی در دسترس نداریم. فقط میدانیم که پادشاهان اخامنه آرامگاه‌های باشکوه برای خود می‌ساختند. سنگ بزرگ یکپارچه روی آرامگاه سیروس کبیر در پازارگاد، هنوز وجود دارد. در این آرامگاه، پایه‌گذار امپراطوری عظیم ایران، در یک تابوت طلائی، مزین به جواهرات و سلاح‌های خود و همچنین ملبس به لباسهای قرمز رنگ سبک بابل و ماد قرار داشت.

راهبان مخصوص، نگهبان این آرامگاه بودند و این شغل آنها خانوادگی بود و از پدر به پسر ارث میرسید. این راهبان هر شاهنشاه جدید را روی این آرامگاه تاج گذاری میکردند. این آرامگاه در زمان اسکندر کبیر توسط راهزنان تاراج شد. ولی اسکندر که به سیروس احترام فراوان داشت فرمان داد آرامگاه را بصورت اول تعمیر کنند.

به فرمان داریوش و پادشاهانی که پس از او آمدند، آرامگاهشان در کوهستان، در نقش رستم در پرس پلیس، حفر میشد. روی سطح صیقل شده قسمتی از کوه، نقش برجسته‌ای وجود دارد که در آن شاهنشاه مسلح به تیر و کمان، در مقابل محراب آتش و روی تخت سلطنتی، در حال دعا کردن است. تخت سلطنتی را ۳۰ نفر، که هر یک نماینده یکی از اقوام و قبائل مملکت هستند، حمل میکنند. خدا یا اهورامزدا، در یک حلقه بالدار، بالای سر آنها قرار دارد. پارسی‌ها در آغاز مرده‌های خود را به موم آغشته و سپس در زمین مدفون میکردند. ولی راهبان ماد، به تقلید از یک سنت قدیمی آسیای مرکزی، مرده‌های خود را در دسترس پرنده‌های گوشتخوار و کرکسها قرار میدادند. این رسم اخیر رفته رفته در دین زرتشتی برای همه لجباری شد و دلیل آن این بود که یک جسد بیروح نیایستی زمین

و عوامل مقدس آتش را آلوده کند.

حتی در زمان حاضر نیز پارسی ها در هندوستان و ایران و در شهر هائی که ساکنین زرتشتی متعدد دارد مرده های خود را در خارج شهر، درون یک برج یا دیواری کوتاه بنام دخمه، در دسترس کرکسها قرار میدهند. اروپائیا این برج های عجیب را (برج خاموشی) لقب داده اند. شهرهای یزد و کرمان که تعداد پارسی ها در آن نسبتا زیاد است و همچنین طهران، با اینکه تعداد زرتشتی های آن از هشتصد تا هزار نفر تجاوز نمیکند، هر کدام یک دخمه دارند. من در سال ۱۹۲۹ به دیدار دخمه طهران رفتم. برای رسیدن به ورودی تنگ آن باید از یک پلکان، که از سنگهای نیمه تراشیده درست شده است، بالا رفت. ارتفاع این ورودی در حدود یک متر و عرض آن در حدود نیم متر بود و یک چهار چوب آهنی زنگ زده اطراف آن قرار داشت. به زور خود را از ورودی به داخل کشاندم و متوجه شدم که بالای برج هستم. محوطه ای که وارد آن شدم مسطح بود. روی آن علف سبز شده بود. این محوطه با شیارهائی به قسمتهای متعدد تقسیم شده بود و هر کدام از این قسمتها مختص یک جسد بود. در اطراف من استخوان های بدن، استخوان های جمجمه و جسد های هنوز دست نخورده، وجود داشت که در حال مختلف گندیدگی و متلاشی شدن بود. هیچ کدام جسد ها تازه نبود. چندی از آنها را کرکس ها از محل اصلی بیرون کشیده بودند و به آنجهت مورب روی زمین قرار داشتند. من تعجب کردم که چطور یک چنین آرامگاهی از آلوده کردن زمین و عوامل مقدس آتش جلوگیری میکند!

این شرائط ناهنجار با انحطاط و عقب ماندگی سازمان دینی که من در معابد زرتشتی ها در طهران ملاحظه کردم، کاملا مطابقت میکرد. علی رغم کمک های مالی فراوان که زرتشتی های هندوستان برای ساختمان یک معبد آتش اهدا کرده بودند، بجای شعله های آتش ابدی، یک شمع گچی روی یک سینی فلزی روشن کرده بودند و کتاب اوستای معبد، که پیروان معمولی زرتشتی حتی یک کلمه آنرا نمیفهمند، عبارت بود از یک نسخه چاپی که با زنجیر به دیوار محکم شده بود.

در دوران اسلامی، پس از اینکه مسلمانها شروع کردند به زیارت قبر پیغمبر در مدینه، زیارت قبر شخصیت های مهم رفته رفته معمولی شد. از آن تاریخ بعد، آرامگاه یک مسلمان مومن و مشهور یک محل مقدس حساب میشود و مردم به آن احترام مخصوص میگذارند. یکی از مشهورترین یاران پیغمبر، یک پارسی بود بنام سلمان که در فتون جنگی و نظامی استعداد فراوان داشت و در عین حال، بر حسب یک رسم قدیمی، سلمانی مخصوص پیغمبر بود. آرامگاه وی، زیر یک بنای گنبد دار، در جنوب بغداد قرار دارد. در همین حوالی، که فعلا بیابان است، شهر تیسفون پایتخت پر جمعیت سامانی ها قرار داشت. مردم مدفن علمای صوفی را نیز زیارت میکنند. مثل آرامگاه عبدالقادر گیلانی در بغداد، آرامگاه عطار در نیشابور، آرامگاه جلال الدین رومی در قونیه (آسیای صغیر)، آرامگاه سعدی و حافظ در شیراز.

لازم به تاکید نیست که پیروان شیعه به آرامگاه امامها احترام خاصی قائل هستند و در هر

فرصت به زیارت آنها میروند. آرامگاه بیشتر امام‌ها خارج از مرزهای ایران امروزی و در عراق قرار دارد. آرامگاه امام اول، علی خلیفه چهارم در نجف است. پسرش حسین امام سوم، که به عنوان شهید شناخته میشود، در کربلا مدفون است. وی در همین شهر، در یک جنگ با قوای یزید، یکی از خلفای امیه، به قتل رسید. شهر مقدس کاظمین، مدفن دو امام است. امام هفتم و امام نهم. امام هفتم بنام موسی کاظم، به موجب اسناد تاریخی، در سال ۷۶۹ به دستور هارون الرشید به قتل رسید. نوه اش، محمد تقی امام نهم، ۳۹ سال بعد به دستور خلیفه معتصم پسر هارون الرشید، مسموم شد.

در شهر خلیفه نشین سامره، که بین بغداد و موصل قرار دارد و توسط خلیفه معتصم پایه گذاری شد، مسجد مهمی وجود دارد. این مسجد در محلی بنا شده است که در آن مهدی امام ۱۲م یعنی آخرین امام، از دنیا ناپدید شد. وی در روز ظهور، دوباره به دنیا برمیگردد. ولی رضا، امام هشتم، که در سال ۸۱۸ به دستور خلیفه مامون توسط یک خوشه انگور مسموم شد، در سرزمین ایران و در مشهد در خراسان مدفون است و آرامگاه او برای ایرانی‌های شیعه یک محل مقدس ملی محسوب میشود.

آنها که به زیارت مکه رفته اند، لقب حاجی، و آنها که به زیارت آرامگاه حسین در کربلا رفته اند لقب کربلایی و آنها که به زیارت آرامگاه امام رضا رفته اند لقب مشهدی به اسم خود اضافه میکنند.

زیارت کردن منحصر به آرامگاه امام‌ها نیست. مؤمنینی که فرصت یا توانایی زیارت آرامگاه امام‌ها را ندارند، میتوانند آرزوی زیارت امکنه مقدس را بصورت دیگر برآورده کنند و به زیارت صدها زیارتخانه، که روی مدفن اعضای نزدیک خانوادگی امام‌ها بنا شده و به اسم امامزاده مشهور است، بروند.

یکی از مشهورترین این امکنه مقدس، که فقط یک درجه از آرامگاه امام‌ها کمتر است، زیارتگاهی است در شهری بنام قم که در راه بین طهران و اصفهان قرار دارد و خط جدید راه آهن سراسری ایران از کنار آن میگذرد. این زیارتگاه، روی آرامگاه، فاطمه خواهر امام رضا، بنا شده است. به عقیده شیعیان، مدفون شدن در محوطه یکی از این امکنه مقدس، بهترین طریق وصول به خوشبختی پس از مرگ و وارد شدن به بهشت است. در زمان قدیم روزی نمیگذشت که مسافرین، در جلگه‌ها و بیابان‌ها، یا کاروانهای مواجه بشوند که کارشان فقط حمل جسد مرده‌ها به کربلا، مشهد و قم بود. یک خاور شناس مجارستانی بنام (هرمان وامبری) که در دهه سوم قرن هفدهم در ایران سفر میکرد و با چنین کاروان و حشمت آوری در راه مواجه شد خاطرات خود را بطور زنده و بصورت زیر نقل میکند.

«نزدیک نیمه شب صدای یکتوخت زنگوله به گوشمان خورد. من حدس زدم که این صدا از کاروانی میامد که در حدود یک ساعت جلو تر از ما بود. ما به سرعت خود اضافه کردیم تا به آن کاروان برسیم. ولی صد قدم نزدیک تر نرفته بودیم که بوی تنفر آور و غیر قابل تحمل جسم مرده به دماغ من خورد. بطوریکه معلوم بود، ایرانیها یا این بوی تعفن

آشنائی داشتند، برای اینکه زیاد متعجب نشدند، هرچه نزدیک تر میشدیم بوی تعفن زیادتر میشد، من از روی کنجکاوی علت آنرا سؤال کردم. بمن جواب دادند:

- این کاروان مرده هاست.

بخودم گفتم: کاروان مرده ها؟! از این عنوان عجیب متعجب شدم و از یکی از همراهان تقاضا کردم توضیح بیشتری بمن بدهد. وی بجای جواب مستقیم، به من گفت:

- یاالله، یاالله، تندتر برو!

من کوشش کردم الاغ بیچاره خودرا، با آخرین سرعت که میتوانست، به جلو برانم. بالاخره، همراه سایرین، به کاروان مرده ها رسیدیم و کنار آن براه ادامه دادیم. این کاروان عبارت بود از ۴۰ اسب و قاطر که جسد مرده ها را حمل میکرد. در جلوی کاروان سه نفر عرب تابوت بر، اسب ها و قاطر ها را مواظبت میکردند. من، مثل این بود که رویای وحشتناکی به خواب میدیدم. قیافه های رنگ پریده و درهم رفته تابوت برها، زیر نور ماه، به وحشت من اضافه میکرد. علی رغم بوی تعفن غیر قابل تحمل، خودم را مجبور کردم که از یکی از قاطرچی ها چند سؤال بکنم. این قاطرچی که دهن و دماغ خودرا با تکه پارچه ای پوشانده بود، به من گفت:

- مرده هائی که حمل میکنیم، مومنینی هستند که به خاطر عشق به امام حسین وصیت کرده اند که در نزدیکی حرم این امام به خاک سپرده بشوند. امروز ده روز است که این جسد ها را حمل میکنیم و هنوز بیست روز دیگر راه در پیش داریم تا به مقصد یعنی به کربلا برسیم.

بطور کلی این رسم در تمام ایران وجود دارد و هر کس که امکانات مالیش اجازه دهد وصیت میکند که پس از مرگ جسدش را، حتی از محل دوری مثل خراسان، به کربلا بفرستند و در جوار امام حسین محبوب به خاک بسپارند.

اغلب اوقات این جسد ها پس از دو ماه به مقصد میرسند و برای کم کردن هزینه بارکشی، سه چهار جسد را روی یک قاطر بار میکنند. برای محکم کردن باربندی، اجساد این مؤمنین را بدون توجه به اینکه چاق یا لاغر هستند، بین چهار تخته زیر فشار قرار میدهند. جسد ها، پس از چند روز که زیر فشار میمانند، مسطح میشوند و پس از رسیدن به مقصد، همگی بطور یکدست و لاغرمیان به آرامگاه نهائی خود ورود میکنند.

بارکشی جسد ها در زمستان نسبتا بهتر است. ولی مشکل است که انسان بتواند مجسم کند که اجساد این مردم مومن در شهریور و در گرمای تابستان ایران چه بوی گندی از خود خارج میکند. علی رغم چنین بوی متعفن، یک مسلمان مؤمن هرگز نباید بگوید: چه بوی گندی! برای اینکه جسد یک مسلمان یا ایمان همیشه بوی عنبر و گل سرخ میدهد. با اینوصف و بطوریکه به من گفتند، هیچ یک از این عربها که مرده حمل میکنند نمیتوانند بیش از دو سال شغل خودرا تحمل کنند و پس از گذشت این مدت حمالی مرده ها را ترک میکنند. بطوریکه به من گفتند، حتی حیوانات بارکش نیز هرگز به این تعفن تنفرآور عادت نمیکند.

بطوریکه (وامبری) مینویسد این کاروانها هیچوقت اجازه نداشتند در حوالی محل های مسکونی شب بسر ببرند و همیشه مجبور بودند در محلی چادر بزنند که باد بوی تعفن را دور کند. امروز کاروان حمل مرده ها به تاریخ تعلق دارد. باینوصف حتی در آغاز قرن بیستم هم ممکن بود هنگام سفر با چنین کاروانهایی مواجه شد.

عراق و بین النهرین، تا جنگ بین الملل اول، به ترکیه عثمانی تعلق داشت. برای حمل جسد به کربلا و نجف، مقامات ترکیه فقط به جسد هایی اجازه عبور میدادند که لااقل سه سال از مرگ آنها گذشته و کاملاً خشک شده باشد. در سالهای بعد قوانین سخت تری اجرا شد. جسد ها میبایستی تک تک، و بصورت دیگری که تا امروز مرسوم بود، حمل میشد. به اضافه قیمت یک اقامتگاه موقت نزدیک بهشت، خیلی گران تر شده بود. با وجود این همه اشکالات، خود من چند سال پیش شاهد شدم که این رسم بکلی از بین نرفته است. در آغاز ماه مارس سال ۱۹۲۶ من میخواستم از رشت، مرکز ایالت گیلان، به طهران سفر کنم.

در یک گاراژ در رشت یک اتومبیل پیدا کردم که با چند مسافر عازم طهران بود و برای یک مسافر جا داشت. برنامه این بود که در حدود ساعت چهار و نیم حرکت کنیم. ولی ساعت هفت صبح بود که بالاخره هم چیز آماده شد. یک پیرمرد لاغر و عمامه دار که دماغش مثل نوک عقاب بود و ناخنهای حنازده داشت، مثل من منتظر بود. وقتیکه بالاخره اتومبیل حاضر به حرکت شد، من در نور میهم صبهگاه دیدم یک بسته دراز که ظاهراً یک صندوق بود و بافرش و پتو و ریسمان بسته بندی شده بود، روی قسمت عقب اتومبیل بطوری بسته بودند که از هر طرف پنجره اتومبیل در حدود چند سانتیمتر خارج میشد. از متصدی گاراژ پرسیدم که این بسته ی عجیب که در عقب اتومبیل ما حمل میشود، چیست؟ او بجای جواب صریح، خوشمزگی کرد و گفت این بسته یک صندوق پر از دلار آمریکائی است.

خوب، موضوع به من مربوط نبود. صندلی من پهلوی راننده قرار داشت و صندوق مزاحم من نمیشد. پیرمرد ناخن حنائی و دو عرب عراقی در صندلی پشت جای گرفتند. سپیده دم بود که اتومبیل ما سفر خود را آغاز کرد. در خارج شهر یک مامور نظمیه اتومبیل ما را متوقف کرد، اسناد و پاسپورت ما را بررسی کرد و گفت:

- این جسد اجازه ی حمل ندارد!

اینجا به دستم آمد که محتوی صندوق چه بود و بی اختیار بیاد خاطرات (وامبری) افتادم. با این فرق که امروزها، برای حمل مرده ها، بجای اسب و قاطر از اتومبیل استفاده میکنند. بعد اکتشاف کردم که جسدی که در صندوق بود میبایستی به شهر قم حمل بشود و پیرمرد ناخن حنائی مسئول بود که جسد را به مقصد برساند.

پیرمرد و مامور نظمیه با هیجان مجادله زبانی کردند و مامور اصرار داشت که در ایران سال ۱۳۱۵ شمسی حمل مرده ها به این صورت ممنوع است. ولی بالاخره پیرمرد در این مجادله فاتح شد. مامور نظمیه همچنان به اعتراضات بی نتیجه ی خود ادامه میداد و ما

مسافرت خود را از سر گرفتیم. سفر خود را در یک جاده کوهستانی ادامه دادیم و پس از آنکه آخرین سرپیچ کوهستان را پشت سر گذاشتیم به جاده ای افتادیم که یکتوخت و صاف بود و چیز دیدنی و قابل ملاحظه ای نداشت و انسان را به خواب مینداخت. به شهر قزوین رسیدیم.

باز هم با یک مامور نظمیه مواجه شدیم و نمایش سابق تکرار شد، با این فرق که این دفعه مامور یک دنده بود و چانه نمیزد. وی چند حمال صدا کرد و با کمک آنها صندوق محتوی جسد را پیاده کرد. حمال ها جسد را با خود بردند و پیرمرد ناخن حنائی با آنها رفت تا ببیند جسد را کجا میبرند. راننده اتومبیل دستان خود را از خوشحالی بهم مالید و گفت:

- الحمد لله، از این جسد لعنتی راحت شدیم!

دیگر ظهر شده بود. در قزوین برای نهار خوردن به محلی رفتیم بنام (گراند هتل). پس از صرف نهار، همگی در اتومبیل جای گرفتیم. پیرمرد ناخن حنائی، که دوباره به ما ملحق شده بود، با قیافه متفکر و نگاه ثابت کنار دو عرب عراقی نشست. از شهر عبور کردیم و به دروازه مقابل رسیدیم.

مامور نظمیه دیگری در مقابل ما سبزشد و پاسپورت و اسناد مسافرتی ما را دوباره بررسی کرد. بالاخره قزوین را ترک کردیم. ولی بیشتر از ۲۰۰ متر از دروازه شهر دور نشده بودیم که پیرمرد ناخن حنائی به راننده گفت: نگهدار. و سپس با قدم های سریع، از همان راهی که آمده بوده بودیم به عقب برگشت.

من خوم را جابجا کردم. دو عرب عراقی نزدیک خانه ای رفتند، در گوشه ای نشستند و با چند نفر مشغول صحبت شدند. راننده اتومبیل، کنار جاده رفت و به پشت خوابید. من هم پیپ خود را آتش کردم و با کنجکاوئی منتظر شدم بینم چه اتفاقی میفتد. در حدود یک ربع یا بیست دقیقه گذشت. سپس دیدم که پیرمرد ناخن حنائی به طرف ما میاید، ولی نه از خود دروازه بلکه از یک راه فرعی کنار حصار شهر. دو مرد و یک الاغ عقب او میآمدند و روی پشت الاغ تابوت محتوی جسد با یک طناب بسته شده بود!

طولی نکشید که همه ی چمدان ها و بسته های مسافرین را روی یک پله ورودی اتومبیل قرار دادند و با ریسمان محکم کردند و سپس صندوق محتوی جسد را از طرف درازی، روی پله دیگر ورودی اتومبیل بسته بندی کردند. دیگر در ورودی اتومبیل را نمیشد باز کرد و اگر کسی میخواست از اتومبیل پائین بیاید مجبور میشد با دست و پا از بالای صندوق محتوی جسد عبور کند.

موقعیکه وارد طهران شدیم، چند ساعتی بود که هوا تاریک شده بود. ولی مامورین نظمیه خواب نبودند. یک مامور با کتابچه یادداشت خود، در محل حاضر بود و مامیبایستی برای چندمین بار به سوالات مختلف جواب بدهیم. ولی حاملین جسد نقش خود را با مهارت و دقت طرح کرده بودند. پیرمرد ناخن حنائی و راننده میدانستند که دروازه بان طهران، معمولا همیشه طرف چپ اتومبیل قرار میگیرد. بهمین جهت صندوق محتوی جسد را روی پله راست اتومبیل بسته بندی کرده بودند و بدین ترتیب دروازه بان، زیر نور

ضعیف جاده، صندوق جسد را کشف نکرد.

بالاخره با آن جسم بیروح که روی پله اتومبیل بسته بندی شده بود و بدون اینکه کسی مزاحم بشود بقیه راه را پشت سر گذاشتیم و وارد گاراژ و ایستگاه آخر شدیم. متأسفانه کسی عاقبت این ماجرا را برای من تعریف نکرد و پس از پیاده شدن در گاراژ، که در خیابان سپه قرار داشت، نتوانستم سرنوشت نهائی جسد را تعقیب کنم. فقط خدا میداند که این جسد در جوار حرم مقدس قم کنار گنبد طلائی امام زاده یا اینکه با بی حرمتی در قبرستان عمومی و غمزه‌دهی شاه عبدالعظیم بخاک سپرده شد. پیرمرد ناخن‌حنائی را نیز پس از این سفر دوباره ملاقات نکردم.

+++

جشن های هزاره‌ی فردوسی در اکتبر سال ۱۹۳۴ آغاز میشد. حکومت ایران و کمیته تنظیم جشن، برای خوش آمدگویی و پذیرائی مهمانها، دو نفر مهماندار به دومرزمملکت فرستاده بودند: یکی به بندر پهلوی در ساحل دریای خزر، برای آنها که از راه روسیه میامدند، و یکی دیگر به خانقین در مرز عراق. من به گروه مهمانهای خانقین تعلق داشتم. از آنجا با اتومبیل به طهران سفر کردیم و به مهمانهای بندر پهلوی ملحق شدیم. پس از خاتمه کنگره، به مشهد و طوس سفر کردیم تا در یادبود و جشن افتتاح آرامگاه فردوسی شرکت کنیم. راه مسافت ما در حدود ۱۷۰۰ کیلومتر و تقریباً و حتی به درستی، همان راه قدیمی کاروان بود که در هزارسال اخیر مراکز فرهنگی بابل، بین النهرین، سپس شهرطوس و بعدها بغداد را به شهرهای دیگر آسیای میانه مربوط میکرد. این راه که راه مهاجرت و راه سفر و راه زیارت است، نقاط تاریخی متعدد دارد. شاید بتوان آنرا (شاهراه مرگ) نیز نام گذاشت، زیرا در سراسر این راه، در داخل هر دروازه یا درحوالی آن، صدها آرامگاه یا بنای یادبود برای شاهان گذشته، قهرمانان، شعرا و فلاسفه وجود دارد که لااقل محتاج توضیحات مختصر ذیراست.

پس از عبور از مرز ایران و عراق، به ویرانه‌های رسیدیم بنام قصر شیرین. این ویرانه‌ها در عهد خود کاخ بزرگی بود که خسروی دوم، به افتخار همسر محبوب خود شیرین، بنا کرد. این پادشاه که از شکوه و جلال خوشش میامد، در محوطه این کاخ درختکاریها، باغچه‌ها، حوض‌ها و محل نگاهداری آهو و گوزن ایجاد کرد. همه اینها را عربها پس از تسخیر ایران ویران کردند. از اینجا گذشتیم و پس از مدت کوتاهی به محلی رسیدیم بنام سرپل. در اینجا یک کوه و همچنین یک پل روی رودخانه الوان قرار دارد. این محل حتی در ایران باستان نیز تاریخی محسوب میشد. در این نواحی، یک قرن قبل از مهاجرت اقوام آریائی یعنی در حدود ۴۳۰۰ سال پیش، یک شاه بابلی بنام (آنوبانی) که بر قوم (لولویی) حکومت میکرد در جنگی با یک قبیله دشمن پیروز شد و این پیروزی را در کتیبه‌ای روی سنگ کوه حک و آنرا ابدی کرد. یک نقش برجسته که بزرگتر از اندازه‌ی طبیعی است شاه را، که با تیروکمان مسلح است، نشان میدهد. شاه یکی از دشمنان شکست خورده خود را به خاک انداخته است. هشت اسیر دیگر، برهنه و دست

قرار دارد. در عقب شاه، روی یک گل نیلوفر، خدای خورشید یعنی میترا ایستاده است. میترا را میتوان به سادگی شناخت. اشعه نور از سرش به اطراف پخش میشود و آلتی شبیه به شمشیر در دست راست خود دارد که در حقیقت مجموعه شاخه هائی است که برای تقدیس خدای زرتشتی سوزانده میشود. سالها بود که پارسی ها به غلط تصور میکردند که این نقش زرتشت است و در نتیجه در کتاب های پارسی قرن ۱۹م این نقش بعنوان شمایل پیامبر زرتشت معرفی میشد.

پس از پیمودن ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر دیگر به کوه بلندی رسیدیم بنام بیستون. نام این کوه در زمان باستان و به زبان آن عهد باگاستانا (خانه ی خدا) بود و به زبان فارسی جدید کم کم به بیستون تبدیل شد. شاه شاهان داریوش در حدود ۵۲۰ سال پیش از میلاد، و پس از شکست دادن طغیانهای که سال اول حکومتش را تهدید میکرد، فرمان داد که روی قسمت مسطح این کوه یک نقش برجسته بزرگ حکاکی کنند. در این نقش برجسته، شاهنشاه که بزرگتر از اندازه طبیعی نقش شده است، (بر دیا) را زیر پا قرار داده است. هشت تن از امرای طغیان کننده، که گردن آنها را با ریسمان بهم بسته اند، مقابل او ایستاده اند. در عقب شاهنشاه دو شخصیت درباری ایستاده اند. در بالای این صحنه، اهورامزدا در حلقه ی بالدار قرار دارد. یک کتیبه طولانی، که به سه زبان اصلی مملکت یعنی فارسی باستانی و آرامی و بابلی و به خط میخی حک شده است، با جملات حماسی و مغرورانه جزئیات جنگ های داریوش را با طغیان گران تعریف میکند.

این کتیبه طولانی برای اولین بار در قرن ۱۹م کلید معنی کردن فارسی باستان و خط میخی را در دسترس محققین قرار داد و به دانشمندان امکان داد که خط میخی را تجزیه کنند و اساس ترکیبی آنرا بفهمند و تاریخ و فرهنگ باستانی خاور نزدیک و میانه را، که تا آنوقت کاملاً ناشناس بود، مورد بررسی عمیق قرار دهند.

در بالای کوه در یک حفره عمیق، نقش برجسته و کتیبه دیگری روی دیواره کوه وجود دارد که میتوان آنرا زیر اشعه خورشید بعد از ظهر ملاحظه کرد. شاهنشاه، که مردم مملکت خود را خوب میشناخت، برای احتراز از خرابکاری و صدمه ی عمدی، این نقش برجسته و کتیبه تاریخی مربوط به آن را تا آنجا که ممکن بود در بالای کوه و خارج از دسترس مردم حک کرد. امروز برای دیدن جزئیات آن باید از یک دوربین قوی استفاده کرد.

راه اتومبیل روی ما هرچه بیشتر سر بالا میشد، به گذر اسدآباد که رسیدیم، ۲۳۴۰ متر بالای سطح دریا بودیم. در اینجا دیدگاهی وجود داشت که انسان را یکلی مجذوب میکرد. سراسر کوهستان پر از گیاهان مختلف بود. حتی سنگ کوه ها، مثل قالی های ایرانی، رنگهای مطبوع و متنوع داشت و قرمز، قهوه ای، خاکستری و سبز بود.

راه اتومبیل روی ما از اینجا سرازیر میشد. با اینوصف، شهر همدان که اولین شهر مهم این راه بود، ۱۹۲۰ متر بالای سطح دریا قرار داشت. در زمان باستان، نام این شهر (هاگماتانا) و به زبان یونانی (اکباتان) بود. این شهر آب و هوای خنک و مطبوعی دارد و به همین علت پادشاهان اخامنه آنرا برای پایتخت ییلاقی خود انتخاب کردند. بدون شک، زیر

قرار دارد. در عقب شاه، روی یک گل نیلوفر، خدای خورشید یعنی میترا ایستاده است. میترا را میتوان به سادگی شناخت. اشعه نور از سرش به اطراف پخش میشود و آلتی شبیه به شمشیر در دست راست خود دارد که در حقیقت مجموعه شاخه هائی است که برای تقدیس خدای زرتشتی سوزانده میشود. سالها بود که پارسی ها به غلط تصور میکردند که این نقش زرتشت است و در نتیجه در کتاب های پارسی قرن ۱۹م این نقش بعنوان شمایل پیامبر زرتشت معرفی میشد.

پس از پیمودن ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر دیگر به کوه بلندی رسیدیم بنام بیستون. نام این کوه در زمان باستان و به زبان آن عهد باگاستانا (خانه ی خدا) بود و به زبان فارسی جدید کم کم به بیستون تبدیل شد. شاه شاهان داریوش در حدود ۵۲۰ سال پیش از میلاد، و پس از شکست دادن طغیانهای که سال اول حکومتش را تهدید میکرد، فرمان داد که روی قسمت مسطح این کوه یک نقش برجسته بزرگ حکاکی کنند. در این نقش برجسته، شاهنشاه که بزرگتر از اندازه طبیعی نقش شده است، (بر دیا) را زیر پا قرار داده است. هشت تن از امرای طغیان کننده، که گردن آنها را با ریسمان بهم بسته اند، مقابل او ایستاده اند. در عقب شاهنشاه دو شخصیت درباری ایستاده اند. در بالای این صحنه، اهورامزدا در حلقه ی بالدار قرار دارد. یک کتیبه طولانی، که به سه زبان اصلی مملکت یعنی فارسی باستانی و آرامی و بابلی و به خط میخی حک شده است، با جملات حماسی و مغرورانه جزئیات جنگ های داریوش را با طغیان گران تعریف میکند.

این کتیبه طولانی برای اولین بار در قرن ۱۹م کلید معنی کردن فارسی باستان و خط میخی را در دسترس محققین قرار داد و به دانشمندان امکان داد که خط میخی را تجزیه کنند و اساس ترکیبی آنرا بفهمند و تاریخ و فرهنگ باستانی خاور نزدیک و میانه را، که تا آنوقت کاملاً ناشناس بود، مورد بررسی عمیق قرار دهند.

در بالای کوه در یک حفره عمیق، نقش برجسته و کتیبه دیگری روی دیواره کوه وجود دارد که میتوان آنرا زیر اشعه خورشید بعد از ظهر ملاحظه کرد. شاهنشاه، که مردم مملکت خود را خوب میشناخت، برای احتراز از خرابکاری و صدمه ی عمدی، این نقش برجسته و کتیبه تاریخی مربوط به آن را تا آنجا که ممکن بود در بالای کوه و خارج از دسترس مردم حک کرد. امروز برای دیدن جزئیات آن باید از یک دوربین قوی استفاده کرد.

راه اتومبیل روی ما هرچه بیشتر سر بالا میشد، به گذر اسدآباد که رسیدیم، ۲۳۴۰ متر بالای سطح دریا بودیم. در اینجا دیدگاهی وجود داشت که انسان را یکلی مجذوب میکرد. سراسر کوهستان پر از گیاهان مختلف بود. حتی سنگ کوه ها، مثل قالی های ایرانی، رنگهای مطبوع و متنوع داشت و قرمز، قهوه ای، خاکستری و سبز بود.

راه اتومبیل روی ما از اینجا سرازیر میشد، با اینوصف، شهر همدان که اولین شهر مهم این راه بود، ۱۹۲۰ متر بالای سطح دریا قرار داشت. در زمان باستان، نام این شهر (هاگماتانا) و به زبان یونانی (اکباتان) بود. این شهر آب و هوای خنک و مطبوعی دارد و به همین علت پادشاهان اخامنه آنرا برای پایتخت ییلاقی خود انتخاب کردند. بدون شک، زیر

ساختمان های شهر فعلی، بقایای ویرانه های دوران مادها و اخامنه پارسی پنهان است. از دوره اسلامی نیز چند آرامگاه معروف در همدان باقی مانده است. یکی از آنها آرامگاه ابن سیناست. این متفکر عالی قدر، که یک فیلسوف اشرافی بود و به قدرت فکری خود اعتماد کامل داشت، با یک شاعر صوفی بنام (ابوسعید بن ابلخیر)، هم به شعر و هم به نشر، مجادله فلسفی میکرد. ابن سینا در یک روایعی گفته بود (معنی تقریبی آن به فارسی):

«بقدرت خداوند، راه ایمان را کشف کردم.

«خود را از خوبی و بدی و از کوچکی و بزرگی آزاد کردم.

«این مسئله برایم حل شد که وقتی که پروردگار چنین قدرتی دارد،

«کرده ها نکرده است و ناکرده ها کرده.

ابوسعید، با یک روایعی نظیر آن، پاسخ داد (معنی تقریبی آن به فارسی):

«تو که خود را از کوچکی و بزرگی آزاد میدانی.

«و گمان میکنی که بقدرت خداوند، راه ایمان را کشف کرده ای.

«به این گمان خود اعتماد مکن، زیرا هرگز،

«کرده ها ناکرده، و ناکرده ها کرده نمیشود.

تصادف این شد که این دو رقیب فلسفی کناریکدیگر مدفون شدند. ولی تاریخ، این صوفی

مومن یعنی ابوسعید را، بکلی فراموش کرده است و این آرامگاه فقط آرامگاه ابن سینا

محسوب میشود. با تعمیرات و نو کاری سالهای اخیر، این آرامگاه صورت ظاهر خوبی پیدا

کرده است و باغ اطراف آن سرسبز و پاکیزه است. در وسط آرامگاه، دو سنگ قبر با کتیبه

عربی وجود دارد و جدیداً در اطراف آن دو شبکه‌ی چوبی نصب کرده‌اند.

یک شخصیت سوم دیگر بنام بابا طاهر، شاعر مشهور و غمزه صوفی که در قرن ۱۳م

زندگی میکرد نیز در همدان مدفون است. در همین شهریتائی وجود دارد بنام علویان که

از نظر هنری بسیار جالب است. گنبد این بنا، هم در داخل و هم در خارج، با موزائیک و

گچکاریهای زیبائی تزئین شده است. دیوارها، چهارچوب درها و گوشه‌هایی که به

دعا کردن اختصاص دارد با نقش شاخ و برگهای درهم پیچیده و خطوط و رسم‌های هندسی

تزئین شده است. کتیبه این نقشها به عربی است و در آن کلمات با اشکال مختلف شاخ و

برگ بهم مخلوط میشوند. طرح و عملی کردن این تزئینات، با ظرافت و توجه به

کوچکترین جزئیات صورت گرفته است. این بنا و گنبد آن را، بدون شک پیروان شیعه

ساخته‌اند. ولی هیچکس نمیداند به دستور چه کسی ساخته شده است.

بطوریکه بررسی‌های (هرتزلد) در سال ۱۹۲۲ نشان میدهد، این گنبد ممکن

است به دستور یک شاه مغول بنام (اولدیاتو) و بمناسبت گرایش وی به مذهب شیعه

ساخته شده باشد. امروزها، کسانی که به زیارت این گنبد می‌آیند، بیشتر زن‌هایی هستند

که بچه دار نمیشوند و امیدوارند از طریق دعا و نذر کردن در این محل مقدس به

خوشبختی و حاملگی برسند.

در محله‌ی یهودیها، که در حدود چهارهزار پیروان موسی در آنجا اقامت دارند، آرامگاه و

گنبدی وجود دارد که بطور مشهور آرامگاه (استر) و (مرد خانی) است. ولی، در نظر اول و از لحاظ شکل و سبک ساختمان، با امامزاده های شیعه ها فرقی ندارد. بموجب کتاب استر که قسمتی از تورات است، ماجرای این حماسه قوم یهود که اصل آن یک افسانه بابلی و فارسی است، در شهر سلطنتی سوش اتفاق میفتد. ولی بنظر یهودیهای ایرانی آرامگاه این ملکه زیبا روی یعنی استر و ناپدریش در اکیاتان یا همدان است. همدان پایتخت پادشاهان اخامنه بود و از زمان باستان همیشه تعداد زیادی یهودی در آنجا اقامت داشتند. در اصل بودن این آرامگاه و اینکه واقعا مدفن استر و مرد خانی است، هیچکس در اینجا شکی ندارد. خاخام شهر، که عمامه به سر دارد و مسلمان ها او را ملاخطاب میکنند، آرامگاه و کتیبه های آنرا، که به زبان عربی است و روی دو تخته از چوب آبنوس حک شده است، به زائرین و سیاحان نشان میدهد. بطوریکه متخصصین میگویند این کتیبه ها از قرن ۱۴م است و اهمیت فراوان دارد. در یک محوطه کوچک کنار آرامگاه یک تورات بصورت طومار و با روکش تزئین شده قرار دارد.

مسافت بین همدان تا قزوین در حدود ۲۳۳ کیلومتر و بین قزوین و طهران ۱۴۵ کیلومتر است. با اتومبیل در حدود سه ساعت راه است. در آغاز حکومت صفویه و قبل از اینکه شاه عباس اول پایتخت رایه اصفهان منتقل کند، قزوین پایتخت مملکت بود. در این شهر، بنیان گذار سلسله صفویه شاه اسمعیل، روی مدفن امامزاده حسین یکی از پسران رضا امام هشتم، یک آرامگاه ساخته است.

ساکنین طهران نیز کمبود امامزاده ندارند. در حدود هفت کیلومتر در جنوب طهران شهر کوچکی وجود دارد بنام شاه عبدالعظیم. این شهر در همسایگی آرامگاه یک زاهد و مجتهد معروف بنام عبدالعظیم بنا شده است. اولین راه آهن که در ایران ساخته شد بین شاه عبدالعظیم و طهران بود. این راه آهن در سال ۱۸۸۸ افتتاح شد. پس از مدت کوتاهی، یک روز که قطار با سرعت در حرکت بود، مردی سعی کرد روی آن بپرد. مرد زیر قطار افتاد و کشته شد. مردم عصبانی شدند و آهنهای آنرا از زمین کردند. پس از تعمیر آن، این راه آهن کوچک دوباره براه افتاد و امروزها، هر روز جمعه، صدها طهرانی را که بخواهند زیارت شاه عبدالعظیم را با لذت غذا خوردن روی سبزه ها مخلوط کنند، با خود به مقصد حمل میکنند. راه آهن جدید سراسری، موازی با همین راه آهن قدیمی است. در حوالی شاه عبدالعظیم ویرانه های مختصری از یک شهر معروف باستانی بنام (راگا)، که توسط مادها ساخته شده بود، باقی مانده است. داریوش در کتیبه ی بیستون از (راگا) نام میبرد و اسم این شهر در کتاب ضمیمه تورات نیز وجود دارد. اسکندر کبیر، هنگامیکه در تعقیب داریوش سوم بود، هفت روز با قوای خود در این شهر استراحت کرد. کتاب اوستا، شهر (راگا) را بعنوان یک شهر زرتشتی نام میبرد.

حتی در قرون وسطی و دوره اسلامی شهر (راگا) یا به فارسی جدید شهر ری، یکی از بزرگترین شهرهای ایران بود تا اینکه بدست مغولها منهدم و ویران شد. دکتر (شمیت) که در سالهای اخیر و به حساب دانشگاه ویلادلفی در حوالی شهر ری به حفاری و

باستان شناسی پرداخته است، تعدادی کاشیهای مربوط به دوران ماقبل تاریخ و دوران تاریخی، سکه های پول و اشیاء دیگر کشف و جمع آوری کرده است. تنها اثری که از بزرگی گذشته‌ی این شهر باقی مانده است آرامگاه ناشناسی است به شکل یک برج مدور که پائین آن پهن تر از بالای آنست و آنرا در سالهای اخیر تعمیر کرده‌اند. بطوریکه مشهور است این برج بدستور طغرل یک سلجوقی، که در سال ۱۰۶۳ در شهرری فوت کرد، ساخته شد ولی بعقیده باستان شناس فرانسوی (گذار)، این برج در اواخر قرن ۱۲م ساخته شده است. با حفاری های سال ۱۹۲۸، پای بست یک برج چهارپهلوکشف شد که در آن پنج شش تابوت با پارچه و تزئینات عهد سلجوقی قرار داشت. بنظر (گذار) این برج ممکن است مدفن طغرل یک باشد.

شهر طهران در آغاز یک قصبه کوچک و بی اهمیت بود تا اینکه بنیانگذار سلسله قاجاریه، آقا محمد شاه، در اواخر قرن ۱۸م آنرا پایتخت کرد. برای شرکت در کنگره فردوسی در حدود ۵ روز در طهران متوقف شدیم و سپس در یک صبح خنک زیر آسمان صاف و نورانی ماه اکتبر مسافرت خود را به شرق ایران آغاز کردیم.

بیست سال پیش من در همین جاده از طهران به نزدیک ترین شهر یعنی سمنان سفر کردم و این سفر با کاروان هفت روز طول کشید. امروز که جمعا ۱۵ اتومبیل بودیم، برای رسیدن بهمان مقصد از جاده نو ساخته کوهستانی فیروزکوه استفاده کردیم و سفرمان فقط هفت ساعت طول کشید، یعنی درست بین صبحانه و چائی بعد از ظهر!

اولین شهر قابل توجه و زیارتی در طول این راه، که لااقل ۳۳۶ کیلومتر با طهران فاصله دارد، شهری است بنام دامغان. در این شهر سه زیارتگاه وجود دارد.

زیارتگاه اول، یک امامزاده خیلی محترمی است بنام امامزاده جعفر که در هفت نسل از بازماندگان حضرت علی است. ساختمان و گنبد مخروطی آن از زمان سلجوقی است.

روی دیوار، یک کتیبه روی دو لوحه سیاه رنگ وجود دارد. روی سنگ قبر، جملاتی به عربی، با سبک ظریفی حکاکی شده و دور قبر شبکه های کهنه چوبی نصب شده است.

زیارتگاه دوم، که در مجاورت اولی قرار دارد، ساختمان گنبدداری است که بموجب کتیبه آن در سال ۱۰۰۴ ساخته شده و بنام (مقبره‌ی چهل دختر) موسوم است.

هیچکس نمیداند که این دخترها که بودند، که افتخار شهید شدن پیدا کردند. به اضافه، شماره‌ی ۴۰ فقط اصطلاحی است برای بیان کردن تعداد زیاد و غیردقیق.

زیارتگاه سوم، عبارت است از یک برج مدور و مزین به کتیبه های عربی. این کتیبه ها به سبک خاصی و با خط کوفی نوشته شده و اطراف آن شکل های هندسی زیبایی ترسیم شده است. این برج که بر فراز آن یک گنبد کوتاه قرار دارد در سال ۱۰۲۶ و روی قبر شخصی

بنام محمد ابن ابراهیم، ملقب به پیر علمدار، بنا شده است.

در سال اخیر، موزه و دانشگاه پنسیلوانی گروهی را برای حفاری و باستان شناسی به این نواحی فرستاد. این گروه ویرانه های جالب توجه یک قصر زمان ساسانی را در دامغان کشف کرد.

ایستگاه بعدی ما در این راه، شهر حاکم نشین شاهرود بود. این شهر تجارتي، که در عین حال مرکز اداری ایالت است، اهمیت شهر مجاور یعنی بسطام را میپوشاند. شهر بسطام مدفن شیخ بایزید بسطامی و در محفل صوفیها معروف ترین شهر است. بایزید در یک خانواده ی قدیمی، که بیشتر آنها در زمان ساسانیان راهبان زر تشتی بودند، بدنیا آمد. سخنان عمیق این صوفی را ایرانیها، در موارد مختلف و بعنوان بهترین اصول منطقی، یادآوری میکنند.

جلال الدین رومی درباره بایزید و سایر صوفیان تاریخی یعنی (جنیده)، (أدهم) و (الحلاج) گفت: "مثل مرغان شناگر روی اقیانوس معرفت شنا میکنند و هر انسان دیگری که در زندگی از نمونه آنها الهام بگیرد، خود را از جمیع هوس های شیطانی آزاد میکند و در راهی قدم میگذارد که او را به مروارید دریای قدرت الهی هدایت میکند."

بسطامی در خلسه دائم زندگی میکرد و فقط برای وظائف دینی و احتیاجات طبیعی خلسه خود را قطع میکرد. در این حال خلسه، مانند الحلاج، چنان تحت تاثیر هیبت و عشق خدا قرار میگفت، که یکبار خودش را خدا تصور کرد. پس از اینکه از حال خلسه خارج شد، یارانش به او گفتند که در حال خلسه و خود فراموشی جملات نامناسب بزیان آورده است. وی به یاران خود توصیه کرد که اگر در حال خلسه باز هم سخنان کفرآمیز بگویند، با نوک یک درفش او را بخود بیاورند. شیخ دوباره به خلسه درآمد و سخنان کفرآمیز خود را تکرار کرد. یارانش خواستند با نوک درفش او را بخود بیاورند. ولی درفش ناگهان برگشت و، بدون اینکه صدمه ای به استاد بزند، یاران او را زخمی کرد.

بایزید بسطامی عشق و احترام فراوان به موجودات زنده داشت. به موجب یک افسانه دیگر، یک بار تخم های چند گیاه را از همدان به بسطام آورد و ملاحظه کرد که چند مورچه با این تخم ها مخلوط شده اند. بدون درنگ مورچه ها را با خود گرفت و دوباره به همدان مراجعه کرد تا آنها را به محل اصلی خودشان برگرداند.

بنای یادبودی که روی آرامگاه شیخ قرار دارد، در سال ۱۱۲۰ ساخته شده است. چند قرن بعد، سلطان شیعه مغول بنام (اولدیائیٹو) چند بنای دیگر به آن اضافه کرد. در جوار این آرامگاه یک مناره ی آجری وجود دارد که کاشی آن با کتیبه و اشکال هندسی تزئین شده است. این مناره ی آجری بنام منار جنبان مشهور است و یک نفر به تنهایی میتواند آنرا تکان بدهد. دو منار جنبان نظیر آن نیز در یک مسجد در خارج اصفهان وجود دارد. سنگ قبر بسطامی روی یک طبقه آجر و مقابل بنای یادبود قرار دارد. دیوارهای این بنای یادبود با کتیبه های متعدد تزئین شده است. عجیب اینکه، شاید به علت اختلاف مذهبی، اسم بایزید بسطامی حذف یا زیر گچ مالی پنهان شده است.

شهر بزرگ دیگر واقع در این راه سبزوار است که در حدود ۲۷۲ کیلو متر با شاهرود و بسطام فاصله دارد. سفر با اتومبیل در این قسمت خیلی خسته کننده است زیرا جاده خراب است (یا وقتی که ما آنجا بودیم خراب بود) و احتیاج زیاد به تعمیر دارد.

از این جاده، کویر بزرگ را میتوان طرف راست در افق مشاهده کرد. سبزوار در طول تاریخ

باغ مشاهده کردم. درخت های آلو و گلابی شاخه های خود را روی قبر او امتداد داده و آنقدر روی آن گل ریخته بودند که خاکش زیر گلها پنهان شده بود. فرموده‌ی حکیم در بلخ بیادم افتاد و بی اختیار به گریه افتادم.

هرگز و در هیچ کجای دنیا که بشر زندگی میکند، مردی نظیر او نیامد، که خداوند تبارک و تعالی مسکنی لایق او در بهشت عطاایش فرماید،

البته پس از زیارت نظامی عروضی و گذشت هشتصد سال، قبر خیام شکل ظاهری خود را بارها تا امروز عوض کرده است. این قبر در طرف چپ قبر امام زاده محروق قرار دارد و تا چند سال پیش هر دو قبر داخل یک شبکه قرار داشتند. امروز این شبکه را برداشته اند و بجای آن یک بنای یادبود مستقل روی قبر حکیم بنا کرده اند.

این بنای یادبود را یک آرشیتکت و هنرمند مدرن بنام (طا هرزاده بهزاد) نقشه کشیده و عملی کرده است. بهزاد تحصیلات خود را در برلین انجام داده و با یک خانم آلمانی ازدواج کرده است. من هشت سال پیش در طهران با بهزاد آشنا شدم. در آن زمان وی آنقدرها معروف نبود. اکنون وی در مشهد اقامت دارد، یکی از فعال ترین آرشیتکت های ایران است و کنتراک های متعدد امضاء کرده است.

بنای روی آرامگاه خیام عبارت از یک برج کوچک چهارپهلوی است. یک گنبد کوچک به بالای این برج اضافه شده است و روی هرپهلوی آن کتیبه ای قرار دارد.

روی قسمت بالای پهلوی جلو، اسم حکیم عمر خیام و سال مرگ او ۵۱۷ هجری (۱۱۲۳ میلادی) و روی قسمت پائین آن یک رباعی از شاعر جدید (ملک الشعرای بهار) حک شده است. سال مرگ خیام حتمی و مطمئن نیست.

با محاسبه‌ی دقیق میتوان گفت که وی در سال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) از دنیا رفت. روی پهلوی دیگر این برج چهار رباعی از خیام حک شده است که بطور کلی طرز تفکر شکاک و آگنوستیک او را نشان میدهد.

باغ مشاهده کردم. درخت های آلو و گلابی شاخه های خود را روی قبر او امتداد داده و آنقدر روی آن گل ریخته بودند که خاکش زیر گلها پنهان شده بود. فرموده‌ی حکیم در بلخ بیادم افتاد و بی اختیار به گریه افتادم.

هرگز و در هیچ کجای دنیا که بشر زندگی میکند، مردی نظیر او نیامد، که خداوند تبارک و تعالی مسکنی لایق او در بهشت عطاایش فرماید،

البته پس از زیارت نظامی عروضی و گذشت هشتصد سال، قبر خیام شکل ظاهری خود را بارها تا امروز عوض کرده است. این قبر در طرف چپ قبر امام زاده محروق قرار دارد و تا چند سال پیش هر دو قبر داخل یک شبکه قرار داشتند. امروز این شبکه را برداشته اند و بجای آن یک بنای یادبود مستقل روی قبر حکیم بنا کرده اند.

این بنای یادبود را یک آرشیتکت و هنرمند مدرن بنام (طا هرزاده بهزاد) نقشه کشیده و عملی کرده است. بهزاد تحصیلات خود را در برلین انجام داده و با یک خانم آلمانی ازدواج کرده است. من هشت سال پیش در طهران با بهزاد آشنا شدم. در آن زمان وی آنقدرها معروف نبود. اکنون وی در مشهد اقامت دارد، یکی از فعال ترین آرشیتکت های ایران است و کنتراک های متعدد امضاء کرده است.

بنای روی آرامگاه خیام عبارت از یک برج کوچک چهارپهلوی است. یک گنبد کوچک به بالای این برج اضافه شده است و روی هرپهلوی آن کتیبه ای قرار دارد.

روی قسمت بالای پهلوی جلو، اسم حکیم عمر خیام و سال مرگ او ۵۱۷ هجری (۱۱۲۳ میلادی) و روی قسمت پائین آن یک رباعی از شاعر جدید (ملک الشعرای بهار) حک شده است. سال مرگ خیام حتمی و مطمئن نیست.

با محاسبه‌ی دقیق میتوان گفت که وی در سال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) از دنیا رفت. روی پهلوی دیگر این برج چهار رباعی از خیام حک شده است که بطور کلی طرز تفکر شکاک و آگنوستیک او را نشان میدهد.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره، زین شب تاریک، نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند.

در دایره ای که آمد و رفتن ما ست
او را نه بدایت، نه نهایت پیدا ست.
کس مینزند دمی در این معنی را ست
کین آمدن از کجا و رفتن به کجا ست؟

ابر آمد و باز بر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمیباید زیست.
این سبزه که امروز تماشاگاه ما ست
تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست؟

چون بلبل مست راه در پستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد، بزبان حال در گوشم گفت
دریاب، که عمر رفته را نتوان یافت.

در اطراف این برج کوچک چهارپهلوی، یک طارمی مربع با سنگهای مرمر و نقش برجسته های مختلف نصب شده است. در هر گوشه ی این طارمی یک گنبد کوچک از سنگ مرمر وجود دارد. این بنا ی یادبود روی یک زمین سر ازیر بنا شده و پای بست آجری آن، در عقب تقریباً نیم متر و در جلو تقریباً یک متر و نیم، از زمین فاصله دارد. یک پلکان سنگی، با ۹ پله، که دو طرف دیواره ی آن با سنگ مرمر و کاشیکاری پوشیده شده است، راه ورودی به آرامگاه است. اگر انسان درست در این اطراف جستجو کند، هنوز میتواند تکه هایی از موزائیک کاشیهای مقبره خراب شده قدیمی را بدست بیاورد.

پس از رسیدن به این محل، دیدیم که چادر بزرگی زده بودند و زیر چادر برای همگی مسافرین غذا و نوشیدنی آماده شده بود. قبل از صرف غذا، یک گیلان (شراب اصل خیام) بهمگی تعارف شد. بطوریکه مشهور است خیام شخصاً یک درخت انگور در باغ خود در نیشابور کاشته بود و امروز تمام انگورهای سیاه رنگ که در این حوالی تولید میشود از همان درخت خیام سرچشمه میگردد. سپس همگی ما بهمراهی استاندار و نمایندگان حکومت (و در جوار مقبره مقدس امامزاده محمد محروق!)

گیلان نوشیدنی ممنوع شراب را به یادبود خیام نوشیدیم. چقدر زمان و اوضاع ایران فرق کرده است! پس از صرف دسر، شاعر انگلیسی (جان درینکواتر) ترجمه رباعیات خیام توسط (فیتزجرالد) را دکلامه کرد.

در قرن ۱۲م، نیشابور از تاراج قبائل ترک زبان و همچنین از یک زمین لرزه مهیب صدمه ی فراوان دید. شهر جدیدی در قسمت شرقی در ناحیه ی (شادیاخ) ایجاد شد. ولی این نیز بنوبت خود در قرن بعد در سال ۱۲۲۱ توسط چنگیزخان و مغول ها با خاک یکسان شد. در مجاورت دروازه ی (شادیاخ)، آرامگاه دیگری وجود دارد. این آرامگاه روی مدفن شاعر صوفی فریدالدین عطار، که تخیلات و تصوراتش مثل آسمان وسیع بود، ساخته شده است. این آرامگاه، با یک گنبد آجری ساده و بی تزئین، در یک حصار خشتی قرار دارد و ظاهر آن بی اهمیت است. شاید همین عزلت و سادگی آرامگاه است که انسان را تحت تاثیر قرار میدهد. در داخل آرامگاه، خود قبر زیر پوشش قهوه ای رنگی پنهان است و در کنار آن سنگ مسطح و مربعی با کتیبه هایی به عربی وجود دارد.

پس از نیم ساعت رانندگی از نیشابور، به قصبه ای بنام (قدمگاه) رسیدیم که سایه ی درختان کهن آن بسیار مطبوع بود. این قصبه یک چشمه معجزه آوردار که آنجا را از قدیم به یک زیارتگاه تبدیل کرده است. زرتشتی ها در آن یک معبد آتش ساختند. یک روز که امام رضا از آنجا میگذشت، یک سنگ سیاه از آن معبد جا شد و مقابل پای او افتاد. امام پای خود را روی این سنگ سیاه گذاشت و نقش قدمش برای ابد روی آن حک شد. از معبد آتش، اکنون هیچ اثری باقی نمانده است. به اضافه، سنگ سیاه مزبور در زمان صفویه و شاه عباس اول پیدا شد و آنهم پس از اینکه شاه شخصاً امام را به خواب دید. شاه عباس پس از این خواب، فرمان داد که در همان محل که معبد آتش قرار داشت یک مسجد بسازند و آن سنگ سیاه ارزشمند را در آن مسجد و در محوطه ای که لایق

آن باشد نگهداری کنند. برای رسیدن به این مسجد، که نسبت به خود قصبه در بلندی قرار دارد، باید از چند پله بالا رفت. دیوارهای مسجد با موزائیک کاشی پوشیده شده و بر فراز ساختمان یک گنبد با موزائیک کاشی و کتیبه های عربی وجود دارد. بالای در ورودی آن، که کوتاه و تنگ است، گچ بری و گچ برجسته های فراوان به چشم میخورد. پس از عبور از این در، دیدارکننده به محوطه ای پر از تزئینات کاشیکاری وارد میشود. در اینجا محلی برای شمع سوزاندن ترتیب داده اند و کنار آن شاخه هایی نصب کرده اند که مومنین با نذر کردن تکه هایی از لباس خود را به آن آویزان میکنند به این امید که نذرشان برآورده شود (درختهای معجزه آور که مردم تکه های لباس خود را به آن آویزان میکنند، نه تنها در ایران، بلکه در بسیاری از کشورهای جنوب اروپا نیز وجود دارد).

سنگ سیاه مسطحی که از آن نام بردیم، در این محوطه روی دیوار نصب شده است. این سنگ در حدود یک متر مربع است و اثر دو پای برهنه روی آن بوضوح دیده میشود. این اثر دو پای برهنه با هنرمندی زیاد روی سنگ تراشیده شده و برای عملی کردن آن آنقدر دقت بخرج داده اند که کاملاً طبیعی جلوه میکند.

برای رسیدن به مشهد هنوز ۱۰۰ کیلومتر یا اتومبیل راه بود. کنار این جاده، فرسخ به فرسخ و به فاصله هر چند متر، تعداد بیشمار پشته سنگ به چشم میخورد. بطوریکه به من توضیح دادند، زائرین مشهد، با پشته کردن این سنگها، یک خانه در بهشت برای خود میسازند. یک چنین رسمی در چندی از ممالک دیگر نیز رایج است و از دوران سنگ پرستی سرچشمه میگیرد.

بالاخره به مشهد رسیدیم و در یک هتل بنام (هتل پاریس) مقیم شدیم. مشهد و پاریس! چه ترکیب جالبی!

برخلاف تصور، این هتل فرانسوی نیست. یک ایرانی مهاجر با دکوبه (آذربایجان روسیه) آنرا ساخته است و بیشتر کارمندان و پیش خدمت های آن روسی هستند.

مشهد یک شهر قدیمی است و زیارتگاه و حرم مشهور آن در وسط شهر قرار دارد.

مشهد یک شهر نمونه خاورمیانه است. جمعیت ساکن و ثابت آن ۱۳۰،۰۰۰ نفر است. ولی هر سال ۳۰،۰۰۰ نفر زیارت کننده به آنجا سفر میکنند و برای اینکه ثابت کنند که لیاقت لقب مشهدی را دارند، بادست و دلبازی فراوان، هدایای گران قیمت به حرم تقدیم میکنند. از این جهت بلدیهای شهر، برای عملی کردن اصلاحات لازم، امکانات مادی خوبی در اختیار دارد.

از قسمتهای دیدنی شهر، غیر از خیابان اصلی، مسکن استاندار، هتل پاریس، نمایشگاه محصولات صنعتی، کاخ شیروخورشید سرخ و کنسولگریهای متعدد را باید نام برد.

یکی از خیابان های جالب شهر، خیابان پردرختی است، که با یک جوی آب در وسط آن، از شمال به جنوب شهر امتداد دارد. یک خیابان بزرگ دیگر مثل کمر بند، حصاره حرم امام رضا را دور میزند. روی هم رفته مشهد شهر مدرنی است. فرشهای زیبای مشهد و فیروزه های خراسان، جالب ترین کالاهای بازار این شهر است.

مشهد از شهرهای باستانی ایران نیست. در این دره پر نعمت که شهر کنونی مشهد قرار دارد، در قدیم و در ناحیه شهر بزرگ طوس، یک قصبه بنا شده بود و وجود داشت. خلیفه هارون الرشید، که در سال ۸۰۹ هنگام دیدار قسمت شرقی سرزمین خود از دنیا رفت، در آن قصبه مدفون شد.

پیروان شیعه، صنایع را مقلب کردند به مشهد یعنی محل شهادت. پس از اینکه پسر دیوانه تیمورلنگ (میران) شاه شهر طوس را با خاک یکسان کرد، صنایع را یا مشهد مرکز ایالت خراسان شد.

بموجب یک افسانه‌ی قدیمی، اسکندر کبیر پیش بینی کرده بود که در طول تاریخ، مرد معروفی در این ناحیه به خاک سپرده خواهد شد. این مرد معروف البته نمیتواند هارون الرشید باشد، که هیچکس حتی بدرستی نمیداند کجا مدفون شده است، بلکه حتماً امام رضا است.

مقبره امام، قدیمی‌ترین قسمت حرم و از قرن ۱۲م است. قسمت عمده بقیه ساختمان حرم، در طول پنج شش قرن اخیر ساخته شده است. محوطه محصور حرم در حدود ۵۰۰ متر مربع است. در خارج حرم مناره‌های طلائی و در وسط آنها یک گنبد طلا وجود دارد که به تمام شهر مسلط است. در داخل حرم، و بطوریکه تعریف میکنند، گنجینه‌ی افسانه آمیزی از طلا، جواهر و فرش‌های گرانبها وجود دارد.

در کنار این حرم، مسجد گوهرشاد واقع است. این مسجد که به دستور عروس تیمورلنگ بنا شد گوهرشاد بنا شد و گنبدی با کاشیکاریهای سبزرنگ دارد، یکی از مرواریدهای معماری ایران در قرون وسطی است. یک کتابخانه پرارزش با تعداد زیادی کتب دست‌نوشته‌ی کمیاب نیز به حرم تعلق دارد. هر یک از شرکت کنندگان جشن هزاره فردوسی، جزوه‌ای با جلد چرمی دریافت کرد که حاوی فهرست کامل این کتابهای دست‌نوشته بود. بطوریکه سابقاً گفتیم، ورود به حرم، اما مزاده، و مسجد‌های شیعی به غیر مسلمان‌ها ممنوع است. اگر ما توانستیم در طول این سفر به زیارتگاه‌ها و مساجد متعدد وارد بشویم، به علت تسهیلاتی بود که دولت ایران استثناً برای این دیدار ترتیب داده بود. بعضی از مهمانداران ایرانی ما نقشه داشتند که به نحوی ما را به مقدس‌ترین مقدسات، یعنی خود حرم امام رضا، وارد کنند.

نقشه این بود که ما همگی کلاه پهلوی، که برای همه‌ی مردهای ایرانی اجباری بود، بسر بگذاریم و هر یک از ما عقب یک ایرانی راه برود و دقیقاً تمام حرکات تشریفاتی و سنتی او را موقع ورود به حرم تقلید کند. ولی این نقشه را مجبور شدند ترک کنند. برای اینکه تعداد مهمانان خارجی زیاد بود و مردم قیافه این دانشمندان خارجی را میشناختند و اجرای این نقشه مشکل و حتی غیر ممکن بود. حکومت میترسید که یک چنین دیداری توسط کفار خارجی موجب عصبانیت مردم بشود و طرح‌های اصلاحی دولت را خراب کند. من پرسیدم آیا ممکن است روی بام یکی از خانه‌های اطراف حرم بروم و از بنای اصلی زیارتگاه عکس بگیرم. جواب دادند که این هیچ مانعی ندارد. یک پروفیسور چکوسلواک